شعر گمشده

تا آخرين ستاره‌ي شب بگذرد مرا

بي‌خوف و بي‌خيال بر اين بُرجِ خوف و خشم،

بيدار مي‌نشينم در سردچالِ خويش

شب تا سپيده خواب نمي‌جنبدم به چشم،

شب در کمينِ شعري گُمنام و ناسرود

چون جغد مي‌نشينم در زيجِ رنجِ کور

مي‌جويمش به کنگره‌ي ابرِ شب‌نورد

مي‌جويمش به سوسوي تک‌اخترانِ دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب

دنبالِ شعرِ گم‌شده‌ي خود دويده‌ام

بر هر کلوخ‌پاره‌ي اين راهِ پيچ‌پيچ

نقشي ز شعرِ گم‌شده‌ي خود کشيده‌ام.

□

تا دوردستِ منظره، دشت است و باد و باد

من بادْگردِ دشتم و از دشت رانده‌ام

تا دوردستِ منظره، کوه است و برف و برف

من برف‌کاوِ کوهم و از کوه مانده‌ام.

اکنون درين مغاکِ غم‌اندود، شب‌به‌شب

تابوت‌هاي خالي در خاک مي‌کنم.

موجي شکسته مي‌رسد از دور و من عبوس

با پنجه‌هاي درد بر او دست مي‌زنم.

□

تا صبح زيرِ پنجره‌ي کورِ آهنين

بيدار مي‌نشينم و مي‌کاوم آسمان

در راه‌هاي گم‌شده، لب‌هاي بي‌سرود

اي شعرِ ناسروده! کجا گيرمت نشان؟

 ۱۳۳۳

زندانِ قصر